

عاشقانه پروازکن

غزل پولادی

تهران - ۱۴۰۲

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

| | |
|---------------------|--------------------------------|
| سرشناسه | پولادی، غزل |
| عنوان و نام پدیدآور | عاشقانه پرواز کن / غزل پولادی. |
| مشخصات نشر | تهران: نشر علی، ۱۴۰۲. |
| مشخصات ظاهری | ۶۲۰ ص. |
| شابک | 978-964-193-547-6 |
| وضعیت فهرست نویسی | فیبا. |
| موضوع | داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴. |
| رده‌بندی کنگره | PIR ۱۴۰۲ |
| رده‌بندی دیویی | ۸۴۳/۶۲ |
| شماره کتابشناسی ملی | : |

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

عاشقانه پرواز کن

غزل پولادی

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۲

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لینتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

ISBN 978-964-193-547-6

نه آن قدر تلخ است که نشود مزه‌اش کرد، نه آن قدر شیرین که دوست داشته باشی برای بار دوم مزه‌اش کنی. لعنتی دست و پای احساس‌است را می‌بندد. یک لحظه اسیرت می‌کند و لحظه‌ی بعد، بال پروازت می‌شود. یک شب قبل از خواب با خودت و اشک‌هایت قرار می‌گذاری که فردا صبح عشق را زیر بغل خود عاشقت بزنی و هر دو را توی صندوقچه‌ی گذشته‌ات دفن کنی، اما صبح سراغ اولین چیزی که می‌روی، همان صندوقچه‌ی لعنتی است.

آدمیزاد است. قرار نیست همه‌چیز را بفهمد. قرار نیست بفهمد که چطور عاشق شده است. چطور شد که یک‌باره خودت نبودی؛ دست از خودت بودن کشیدی و شدی یک نفر دیگر، شدی چشم برای دیدنش، گوش برای شنیدنش، دست برای لمسش. به خودت آمدی و دیدی از فردا ثانیه قرض می‌گیری برای بودن با او. انگار هر صبح بیشتر از صبح پیش عاشقت می‌شوی. انگار پیش از هر طلوعی، یک بار دیگر از اول عاشق می‌شوی. عاشق می‌شوی و زیر باران قدم می‌زنی. عاشق می‌شوی و جان می‌دهی برای شنیدن اسمت از زبانش. خودت را قربانی برق چشم‌هایش می‌کنی که حالا پیش نگاهت زیباترین رنگ دنیا که هیچ، انگار تنهاترین رنگ دنیا است؛ چشم‌هایی که با مهربانی برای بودن کنارت برق می‌زنند. تو باشی و بخواهی و او هم بخواهد؟ مگر از این زیباتر هم هست؟ ما بخواهیم و بشود؟ ما عاشق شویم و برسیم؟ مهم نیست چند بار تیشه به ریشه‌اش بزنی. فرقی نمی‌کند تا کجا برای ندیدنش فرار کنی. اهمیتی ندارد چند شبانه‌روز به درگاه خدا التماس کنی یا تو را به معشوقه برساند یا عشق را از تاروپود تنت بیرون بکشد. یک روز، شاید هم یک شب، فقط یک لحظه، یک جایی می‌فهمی زندانی شده‌ای در زندانی که میله ندارد، در ندارد، دیوار ندارد،

۴ ♡ عاشقانه پروازکن

نور ندارد. به خودت آمده‌ای و اسیر زندانی شده‌ای که در آن آزادی. آزادی اما
نمی‌توانی فرار کنی و عشق تنها زندانی است که حکم همه‌ی محبوس شدگان
هر لحظه به دار آویخته شدن تا ابد است.
و عشق پایان همه‌ی داستان‌هاست.
در خلاصه‌ای از رمان‌های بلند عاشقانه‌ام، ای کاش به‌جای همه‌ی کلمات،
تنها نام تو را می‌نوشتم و خلاص.

فصل اول : پنج سال پیش - کجا باید برم؟

گاهی آدم باید «خودش» و هرچیزی که از «خودش» باقی مانده است، از گوشه و کنار زندگی اش جمع کند و ببرد یک جای دور. حالا باقی مانده‌ها می‌خواهند «شکسته‌ها» باشند یا «له‌شده‌ها» یا حتی «خاکسترشده‌ها». وقتی به ته خط رسیدی و هرچه چشم می‌گردانی، نه جوهری برای نقطه گذاشتن مانده، نه حتی خطی برای از سر نوشتن همان نقطه، به معنای واقعی اش تمام شده‌ای، تمام. فقط یک عاشق می‌تواند بفهمد کلمه‌ی تمام، تنها تمام نیست. در فرهنگ لغات عشاق تمام به غیر از پایان، مرگ هم معنی می‌دهد؛ مثل همین الان من.

به جای اشک ریختن، پایم را روی پدال گاز فشار می‌دهم و به جای نگاه کردن به گذشته، به جاده نگاه می‌کنم؛ جاده‌ای که نمی‌دانم انتهایش قرار است کجا باشد. اصلاً نمی‌دانستم قرار بود به انتهایش برسم یا نه؛ فقط این را می‌دانستم که خودم را، خود تکه پاره‌ام را، به زحمت می‌کشاندم برای رسیدن به مقصدی نامعلوم. رفتنم شاید فرار بود؛ همان فراری که همه‌ی عمر، اطرافیانم را به خاطر پناه بردن به آن مسخره می‌کردم، اما حالا می‌فهمیدم گاهی به غیر از فرار، هیچ راهی نمی‌ماند؛ هیچ راهی. و من دقیقاً روی لبه‌ی «هیچ راهی» ایستاده بودم. روی لبه‌ی دنیا شاید. نه می‌توانستم یک قدم عقب بردارم، نه می‌توانستم خودم را پرت کنم، یک جایی بین بودن و نبودن.

دستم را به طرف ضبط ماشین بردم و اجازه دادم برای دل شکسته‌ام آواز

بخواند.

کجا باید برم یه دنیا خاطره ت تو رو یادم نیاره؟
کجا باید برم که یک شب فکر تو من رو راحت بذاره؟
چه کردم با خودم که مرگ و زندگی برام فرقی نداره
محاله مثل من توی این حال بد کسی طاقت بیاره
چرا گریه ام نمی آمد؟ چرا؟ شاید چون این چند روز نه تنها از اشک هایم که از
خونم هم برای گریه کردن مایه گذاشته بودم که حالا اشک و خون هر دو تمام
شده بودند. حتی سوز صدای خواننده هم نمی توانست اشک هایم را جاری کند.
کجا باید برم که تو هر ثانیه م تو رو اونجا نبینم؟
کجا باید برم که بازم تا ابد به پای تو نشینم؟
قراره بعد تو چه روزهایی من تو تنهایی ببینم؟
دیگه هر جا برم، چه فرقی می کنه از عشق تو همینم
نمی دانستم امشب صبح می شود یا نه، زنده می مانم یا نه، از این نقطه
می گذرم یا نه.

جوونیم رو سفر کردم که از تو دور شم یک دم
من رو هر جور می بینی شبیه یک سفرنامه م
همین نقطه ای که ایستاده بودم، آخر دنیا، آخر عشق، آخر تنفر، آخر هیچ چیز
و همه چیز.

جوونیم رو سفر کردم که از تو دور شم یک دم
من رو هر جور می بینی شبیه یک سفرنامه م^(۱)
شاید اگر زنده می ماندم، برمی گشتم. برگشتن را گذاشته بودم برای بعد...
فعلاً وقت رفتنم بود.

فصل دوم: زمان حال - فرصت...؟

برایت اتفاق افتاده یک روز صبح از خواب بیدار شوی و از خودت بپرسی «چرا؟» یا «خب حالا بعد از این چه کاری باید انجام دهم؟» این اتفاق نه هر روز صبح که تقریباً هر لحظه برای من می افتاد و با هر تنشی بدتر می شد، تنشی شبیه ترافیک بی موقعی که توی آن گیر کرده بودم. اصلاً نمی دانم این ترافیک سرسام آور از کجا آمده بود؟ اینجا که تهران نبود، پس این همه ماشین و دود و صدای بوق از کجا آمده بود؟ به خیال خودم از سیاهی آن شهر فاصله گرفته بودم، اما مثل اینکه سیاهی قبل از من به مقصدم می رسید؛ سیاهی ای که هر بار خودش را به یک شکل را نشان می داد؛ یک بار ترافیک، یک بار هوای دم کرده و ابری. کلافه شده بودم. به خاطر دود و بوی بد، نه می شد شیشه ها را پایین بکشم، نه می توانستم در این هوای خفه نفس بکشم. به خاطر سرمای صبح های پاییز نمی شد کولر هم روشن کرد. دوست داشتم سرم را از ماشین بیرون ببرم و همه ی کلافگی ام را یکجا جیغ بکشم، رو به دنیای بیرون از خودم، آن قدر که شاید صدایم تمام شود.

متأسفانه همه ی این سال ها علی رغم تلاش هایی که کرده بودم، نتوانسته بودم یاد بگیرم پلک هایم را ببندم و از کنار همه چیز بگذرم. هنوز هم مثل گذشته ها گاهی حالم از مردمی که بیخیال نسبت به یکدیگر توی هم لول می خورند، به هم می خورد. مثل همین لحظه که می دیدم چطور برای گرفتن یک و جب جای بیشتر در این ترافیک برای هم خط و نشان می کشیدند، اما خوشبختانه یا بدبختانه امروز صبح از آن روزهایی بود که حالت تنظیمی ام، غلبه ی بی تفاوتی و

بی حالی نسبت به همه‌ی دنیا از جمله کلافگی بود، برای همین هم بیخیال دود و ترافیک و مردم شدم. خوشبختانه برای اینکه روحم کمتر خورده می‌شد و بدبختانه برای اینکه شاید روحم به مرگ نزدیک شده بود، مگر نه اینکه آدم باید مرده باشد تا بدی‌ها را ببیند و عین خیالش نباشد؟ با همه‌ی این تفاسیر از اینکه زودتر راه افتاده بودم، خوشحال بودم. حداقل استرس دیر رسیدن به خاطر ترافیک را نداشتم.

با صدای زنگ تلفن همراه به خودم آمدم. هیچ وقت موقع رانندگی تلفن جواب نمی‌دادم، اما حالا که پشت ترافیک معطل شده بودم، به نظر آمد می‌توانم انتقام معطلی ام را از قوانین بگیرم.

- علیکم السلام خانوم دکتر.

لبخندی به لحن همیشه شادش زدم. فرقی نمی‌کرد کجا و در چه حالی بود، ناراحت یا خوشحال بود، صدایش همیشه می‌خندید. گاهی با خودم فکر می‌کردم این همه دردی را که شاید فقط من و البته مرتضی از آن خبر داشتیم، پشت چه چیزی پنهان می‌کرد؟ مرتضی؟ شاید مرتضی و کوهی که با بودنش تکیه گاهی محکم برای بهدخت ساخته بود، چنان سایه‌ی پرابهتی روی مشکلات بهدخت انداخته بود که دیگر هیچ‌کدامشان به چشم بهدخت نمی‌آمدند.

ای کاش من تنها به اندازه‌ی سرسوزنی می‌توانستم از بهدخت و لبخندش یاد بگیرم. نمی‌گویم آن موقع سختی‌های زندگی ام آسان می‌شد، نه، حداقلش این بود که شاید می‌توانستم آسان از سختی‌ها بگذرم. شاید هم بهتر بود بگویم ای کاش در زندگی من کوهی شبیه مرتضی پیدا می‌شد.

پوزخند تلخی که روی لب‌هایم نشست، برایم یادآوری کرد در زندگی من هم

کوه بود، اما خب نه از آن کوه‌هایی که بشود به قله‌شان تکیه داد و با دلی قرص و محکم به دره‌های پیش روی نگاه کرد، از آن کوه‌هایی که روی سرت یا درست نقطه‌ی خروجی تونلی که در دل مشکلات حفر کردی، همان جایی که باریکه‌ی نور را پیدا کردی، با یک ریزش درست و حسابی سرراحت را بند می‌آورند و تو را در دل تاریکی رها می‌کنند. من از این کوه‌ها زیاد داشتم.

آرام و با لبخند نرمی که شاید به خاطر بهدخت مسری شده بود، گفتم:

- سلام.

صدای حرصی‌اش با ته‌مایه‌ی خنده بلند شد.

- وای غزل، از دست تو. یه کم با انرژی جواب مون رو بده بابا. هنوز هشت

صبح نشده تو این جوری آش و لاشی! برای بقیه‌ی روز می‌خوای چی کار کنی؟

هر دویمان به خنده‌ی کوتاهی اکتفا کردیم. با لحنی که هنوز هم می‌شد رنگی

از خنده‌ی چند لحظه‌ی پیش را دید، پرسید:

- برنامه‌ت برای عصر چیه؟

پلک‌هایم را ناخودآگاه روی هم گذاشتم.

بی‌حوصلگی که می‌دانی چه معنایی می‌دهد؟ معنی‌اش چند سالی می‌شد

لای زندگی من پیچیده بود و اجازه نمی‌داد دست و پایم را دراز کنم. اجازه نمی‌داد

از هیچ‌کدام از کارهای معمولی و غیر معمولی زندگی ام لذت ببرم. برای همه چیز

به یک بی‌وزنی مطلق رسیده بودم. از معمولی‌ترین کارهای روانه‌ام مثل شانه

کردن موهای فرم گرفته تا صحبت کردن با مراجعین هر روز صبح یا بعد از ظهر...

شاید حتی گاهی صحبت کردن با تنها آدمی که روی زمین برایم مانده بود هم

برایم به قدری کسل‌کننده و حوصله‌سربور می‌شد که دوست نداشتم یک بار دیگر

او را ببینم، اما با همه‌ی این صغرا و کبرا چیدن‌ها مگر می‌شد روی دوستی را که

شاید یکی از دلایل ماندنم در این دنیا بود، زمین بزنم؟ نه. آدم باید گاهی پا روی خودش و بی حوصلگی هایش بگذارد، تلخی هایش را همراه بغضش به زحمت فرو بخورد و برای دل اطرافیانی که روی حضورش سرمایه گذاری کرده بودند، یک وقت‌هایی نقش بازی کند؛ این «یک وقت‌هایی» برای من به اندازه‌ی پنج سال طول کشیده بود، اما با این اوصاف بقیه‌ی عمرم هم همین بود.

نگاهم از شیشه‌ی جلو به صف ماشین‌هایی بود که انگار سال‌ها بود توی این حالت مانده بودند. به نظر می‌رسید سال‌های بعد هم همین‌طور باقی می‌مانند؛ یک ترافیک راکد شبیه زندگی راکد من.

- تا بعداز ظهر مطبم. هفت به بعد آزادم.

- اکی. می‌بینمت پس.

لبخندی به رفاقت چندساله مان زدم؛ رفاقتی که بعد از این‌همه سال با وجود لبه‌ی تیز چاقوی سرنوشت که طناب زندگی‌ام را ریزریز کرده بود، بازهم به قوت خودش باقی مانده بود، آن قدر که دوستم هرازگاهی به بهانه‌ی دیدن من به جاده بزند. این روزها که آدم‌ها حتی یک تلفن ساده هم از یکدیگر دریغ می‌کردند، باید قدر چنین دوستی را دانست، نه؟

ته دلم از آمدنش خوشحال شده بودم، اما می‌ترسیدم بازهم دیوانه‌بازی‌های همیشگی‌اش را در بیاورد، برای همین با لحنی پرسشگر گفتم:

- دختر خوب، باز تو مثل دیوونه‌ها راه افتادی تو جاده؟ نگو مثل دفعه‌ی

قبل مرتضی رو قال گذاشتی.

به عادت همیشگی‌اش با صدای بلند خندید.

- نه بابا. آقای خلبان یه دوسه روزی مأموریت خوردن، نمی‌تونه از پایگاه

این راه طولانی رو تا خونه بیاد. خودت که می‌دونی چقدر بین خونه و

هلال احمر راه هست. برای همین ترجیح می‌ده اونجا بمونه. منم گفتم دل رو بزنم به جاده.

ماشین را به حرکت درآوردم تا جای خالی روبه‌رویم را که به اندازه‌ی نوک سوزن بود، پرکنم. گاهی وقت‌ها یک حرکت ساده چقدر سخت می‌شود! آن قدر نگران زندگی صمیمی‌ترین دوستم بودم که بدون اینکه بخواهم، باز هم شروع به نصیحت کردن کردم.

- هزار بار بهت گفتم کوتاه بیا، این خونه رو بی‌خیال شو، برین نزدیک پایگاه. این جوروی تمام وقت پیش مرتضایی. اونم خیالش از بابتت راحت می‌شه. این قدر اون پسر بیچاره رو نیچزون. در مقابل حرف‌هایم گارد گرفت.

- خوبه خوبه. نمی‌خواد ازش دفاع کنی. نگاه به سربه‌زیریش و سرخ و سفید شدنش نکن. پسر بیچاره خودش چندتای من و تو رو توی زبون حریفه. بعد هم...

یک لحظه ساکت شد و بعد با لحن شوخی ادامه داد:

- آگه همیشه جلوی چشمم باشه، خب پس کی فرصت کنم دلم براش تنگ شه؟ اون دو سه روزی که از هم فاصله می‌گیریم، خیلی به‌درد بخوره جون تو. زنگ حرف‌های بهدخت توی سرم نواخته شد. بهدخت با دو سه روز دل‌تنگ می‌شد؟ پس من بیچاره با این پنج سال چه می‌کردم؟ این پنج سال به چه دردم خورده بود؟ دل‌تنگ‌ترم کرده بود؟ کارم از دل‌تنگی گذشته بود، به جنون رسیده بودم شاید. سعی کردم ذهنم را از این پنج سال لعنتی فاصله دهم. بهتر بود ذهنم درگیر ترافیک و آمدن بهدخت می‌ماند تا یادآوری خاطرات تلخ و فکر کردن به اینکه اگر این اتفاق می‌افتاد یا نمی‌افتاد، چه تغییری در سرنوشت من

ایجاد می شد.

- کاش یه جوری بیای که مرتضی هم بتونه بیاد. آخه اون هم...

پوفی کشید و وسط حرفم پرید.

- حالا بذار من و تو یه دو سه روزی خلوت کنیم. من موندم چطور تو اون چهاردیواری خونه ت از تنهایی خفه نمی شی. بابا بذار بیام خودم یه چند روزی شارژت کنم، مرتضی هم می آد از اون ور. اصلاً خودش شرط گذاشت که از اون ور خودش بیاد دنبالم. الان هم مجبورم کرده بلیت اتوبوس بگیرم. نداشت ماشین بیارم.

قبل از شنیدن اعتراض من به اینکه بهدخت نباید در هیچ حالتی حتی به خاطر تنهایی صمیمی ترین دوستش، شوهرش مرتضی را تنها بگذارد، پیش دستی کرد و با اخطار گفت:

- شروع نکنی به نصیحت ها! چه می دونم زن شوهرش رو تنها نمی ذاره و فلان و بهمان! این درس های روانشناسیت رو برای یکی دیگه بگو. اگه به درد بخور بودن، تو این پنج سال به درد خودت می خوردن که این جوری افسرده نشی. حالا هم فعلاً برم، دو ساعت دیگه بلیت دارم. بای.

لبخند کم رنگ و البته تلخی به نیش و کنایه هایی که خواسته یا ناخواسته قاتی جمله هایش روی جانم نشانده بود، زد.

بهدخت دوستم بود؛ تنها دوستم. سال های سال بود که در سختی ها کنارم مانده و امتحانش را پس داده بود، اما خب، حتی در محبت های خالصانه و نیمه خالصانه اش، زخم زبان های خودش را می زد. زخم هایی که اگر نگاه می کردی، به چشم نمی آمدند، اما جایشان بود؛ همیشه بود.

خانم سلطانی، منشی مطب، کله‌اش را از لای در داخل آورد و با جدیت
همیشگی اش گفت:

- خانوم دکتر، یه آقای او مدن شما رو ببینن.

دستم را روی دهانم گذاشتم و خمیازه‌ای کشیدم. روز پرکار امروزم با ملاقات
چه کسی می‌توانست پرکارتر شود؟ عینک مطالعه‌ام را برداشتم. انگشت شست
و اشاره‌ام را در امتداد ابروهایم کشیدم، شاید بتوانم خستگی چشم‌هایم را در
انتهایشان رهاکنم، اما موفق نشدم. شاید یک خواب طولانی می‌توانست کمی از
خستگی‌ام کم کند، اما با وجود بهدخت که بعد از مدت‌ها مهمانم بود، باید قید
خواب و استراحت را می‌زدم. نگاهی به مردمک‌های قهوه‌ای و منتظر خانم
سلطانی انداختم. پیشانی‌ام را به کف دستم تکیه دادم و با خستگی نالیدم:

- خودشون رو معرفی نکردن؟

دستی به مقنعه‌ی سرمه‌ای‌اش کشید و سرش را به علامت تأیید بالا و پایین
کرد.

- چرا خانم دکتر. گفتن از آشناهاتون هستن.

لب‌هایش کوچکش را جمع کرد و با کنجکاوی آشکاری گفت:

- آقای فرهادی گفتن بهتون بگم می‌شناسینش.

فرهادی... فرهادی...

چقدر طول کشید تا این اسم در ذهنم ته‌نشین شود؟ چقدر طول کشید تا
توانستم از بین آدم‌هایی که یک روز همه‌شان را پشت‌سرم رها کرده بودم،
فرهادی نامی را پیداکنم؟

ذهنم حالا مثل تشنه‌ای که به خاطرات ممنوعه‌اش دست پیدا کرده بود،
بی‌وقفه آب می‌خورد. حالا علاوه بر آقای فرهادی، یک خانم فرهادی هم از

ذهنم سر درآورده بود. لعنتی از کجا آمده بود؟ اینجا را چطور پیدا کرده بود؟
چطور دست‌شان به من رسیده بود؟ من که طوری رفته بودم که حتی خودم هم،
خودم را گم کرده بودم. حالا آن‌ها چطور...
خدایا...

ضربان قلبم سرعت گرفت و دهانم خشک شد. نمی‌توانستم حتی آب دهانم
را قورت بدهم. دست‌وپایم شروع به لرزیدن کرد. همه‌ی آن سال‌ها جلوی
چشم‌هایم زنده شده بودند.

ترسیده بودم؟ بله، با خودم که باید صادق می‌بودم. ترسیده بودم. از روبه‌رو
شدن با گذشته‌ام ترسیده بودم. گذشته‌ای که با همه‌ی توانم از آن فرار کرده بودم،
حالا گیرم انداخته بود. پس این‌همه شعار که «در حال زندگی کنید» و «گذشته
گذشته است» همه‌شان دروغ بود؟ اگر نبود که حالا گذشته‌ی من با پای خودش تا
اینجا دنبال من نمی‌کرد تا حضور دائمی لعنتی‌اش را یادآوری کند.

خانم سلطانی که متوجه نشده بود من با همان اسم لعنتی تا ته چه دره‌ای
پرت شده بودم، ابروهای رنگ‌کرده‌اش را بالا انداخت و پشت سر هم پرسید:

- خانوم دکتر، بیان داخل؟ خانوم دکتر!

زبانم طوری بسته شده بود که نمی‌شد جوابش را بدهم!

باید می‌گفتم او را طوری از خانه‌ی نیمه‌امنی که در ذهنم ساخته بودم بیرون
کن که دیگر نه ردی از خودش بماند، نه از من؛ اما زبانم قفل کرده بود. اعتراف
می‌کنم فکر نمی‌کردم بعد از این‌همه سال، این‌همه درس، تمرین، هنوز هم
این‌قدر ضعیف باشم، حداقل از درون. نه، الان وقت ضعیف بودن نبود. نباید به
او و همه‌ی کسانی که منتظر مسخره کردنم بودند، اجازه می‌دادم به هدف‌شان
برسند. تا کی باید فرار می‌کردم؟ تا کجا؟ بالاخره یک نفر، یک جا، سوراخی که

توی آن خزیده بودم را پیدا می‌کرد.

با یادآوری اولین برخورد و اولین کلماتی که از دهانم خطاب به او بیرون آمده بود، پوزخندی زدم. یک روز من او را به خاطر فرار کردن خودش و فراری دادن اطرافیانش از مشکلات سرزنش کرده بودم. حالا خودم هم به درد او گرفتار شده بودم، ولی نباید بیشتر از این به او اجازه می‌دادم در رابطه با فرار من در ذهنش خیال‌پردازی کند.

متأسفانه حقیقت داشت. در این بازی ناجوانمردانه، او برده بود و من باختی بودم، اما دنیا که به آخر نرسیده بود. مهم این بود بعد از شکست حسابی مفتضحم، هنوز هم سرپا بودم. سرپا بودم و بهتر بود آن‌ها هم سرپا بودندم را می‌دیدند، نه اینکه با خودشان فکر کنند که غزل شکسته و زخمی بال‌هایش را جمع کرده تا یک گوشه به دور از چشم همه روزهای آخر بعد از پروازش را بگذرانند.

با صدایی که همه‌ی تلاشم را می‌کردم تا ذره‌ای از احساساتم از لابه‌لای کلماتش بیرون نریزد، گفتم:

- راهنمایی شون کن، بیان داخل.

خانم سلطانی هیکل گرد و کوتاهش را جلوتر کشید و روبه‌روی میز ایستاد. با لحن مهربان و البته مضطربی که کمتر از آن جدیت خوابیده در صورتش دیده بودم، پرسید:

- حال تون خوبه خانوم دکتر؟

سرم را بالا آوردم. چادرم را مرتب کردم و لبخند بی‌روحی زدم. گلویم خشک شده بود و نمی‌توانستم زبانم را درست و حسابی توی دهانم بچرخانم. از روی مقنعه دستی به گلویم کشیدم و گفتم:

- آره، فقط آگه ممکنه، یه لیوان آب برام بیار. برای آقای فرهادی هم قهوه لطفاً.

عادت لعنتی‌اش را ناخودآگاه، از همان موقع که رامک چایی را که برای سفارش داده بودم کنار زده و همراه سفارش قهوه‌اش با چاشنی غرور اطلاع داده بود خانواده‌اش هیچ نوشیدنی‌ای به غیر از قهوه و آب نمی‌خورند، از حفظ شده بودم. بعد از این‌همه مدت نفهمیده بود کجای این حرف که به جای چای قهوه بخوری، فخرفروشی داشت! بعضی از مردم نمی‌دانند پز چه چیزی را بدهند. حالا او با دیدن قهوه با خودش چه فکری می‌کرد؟ من احمق اصلاً چرا باید به او و حضورش آن‌قدر اهمیت می‌دادم که سفارش نوشیدنی موردعلاقه‌اش را بدهم؟ از مهمان‌نوازی و پایبندی به آداب اجتماعی‌ام بود یا حماقت؟ شاید بهتر بود به جای سفارش یک لیوان قهوه، همه‌ی نفرتم را جمع می‌کردم و یک مشت محکم روی صورتش می‌کاشتم اما نه. نباید نشان می‌دادم تا چه اندازه خشمگین و ناراحتم یا تا چه حد شکست خورده‌ام. برای آدمی که قرار بود پایش را از این در داخل بگذارد، حس تنفر از طرف من حس زیادی بود. من نباید حتی از او متنفر می‌شدم. بعضی از آدم‌ها حتی لیاقت تنفر هم نداشتند. هر احساسی برای آن‌ها حرام بود.

خانم سلطانی از میز فاصله گرفت و به طرف در رفت.

- چشم.

نگاهی به درِ بسته‌ی پشت‌سرش انداختم. منتظر ماندم. صدای قدم‌های پیک حامل گذشته‌ام به گوش نمی‌رسید. این یعنی هنوز از سالن بیرون نروده بود. این یعنی با قدم‌های آهسته‌ای که برمی‌داشت، احتمالاً تا دو دقیقه‌ی دیگر اینجا بود. این یعنی تا شروع اولین راند مبارزه دو دقیقه فرصت داشتم نفس بکشم؛ دو

دقیقه برای بازی کردن با خاطرات، برای هجوم خاطراتی که انگار یک نفر در قفس‌شان را باز کرده بود. خاطره‌ها یکی بعد از دیگری در ذهنم جان می‌گرفتند. همه‌ی چیزهایی که این پنج سال، همه‌شان را گوشه‌ای از ذهنم از دست خودم پنهان کرده بودم تا هر شب با آن‌ها بازی نکنم، حالا با پوزخند از جلوی چشم‌هایم رد می‌شدند. حق داشتند. همان روز اول گفته بودند دست از سرم برنمی‌دارند و من احمقانه مقاومت کرده بودم.

صدای پایش متوقف شد. حتماً پشت در ایستاده بود. دستگیره‌ی در بالا و پایین و در باز شد. نگاهم را از قابی که می‌دانستم تصویرش در آن ظاهر می‌شود، دزدیدم و به لپ‌تاپ خاموش روی میز دادم. دوست داشتم فکر کند بودنش، آمدنش، انتظار کشیدنش، همه‌ی این‌ها برای من هیچ اهمیتی ندارد. داشت؟ نه! هیچ‌وقت نداشت. ضمیر ناخودآگاهم فریاد کشید. نداشت و زندگی من این‌همه به هم ریخته بود؟ یک روز مرد ایستاده توی چهارچوب در، در عین حال که برایم بی‌اهمیت‌ترین فرد دنیا بود، دنیا را زیرورو کرده بود.

صدای مردانه‌اش بلند شد. صدایش برخلاف تحکم و غرور روزهای اول آشنایی‌مان، آرام بود؛ آرام و خسته.

- توی اون لپ‌تاپ خاموش دنبال چی می‌گردی؟ فرار از من؟

پس توی اتاق بود. لابد توی چهارچوب در ایستاده بود. پس چرا من نفهمیدم در دقیقاً کی باز شد و کی وارد اتاق شد؟ حتی نفهمیدم چطور در ذهنم، تن صدایش که از آخرین تلفن نحسی که به او کرده بودم و در خاطر من مانده بود، جان گرفت.

سرم را بالا آوردم. بدون اینکه کنترلی روی خودم داشته باشم، اسمش را آهسته زیر لب صدا زدم.

- برمک!

لبخند کجی ته ریشش را جنباند.

لحنم سخت بود و سرد. گفته بودم حتی تنفر هم برای او زیاد است. اشتباه نکرده بودم. حالا که آینه‌ی وجودم را می‌دیدم، از مرد روبه‌رویم در من، حتی نفرت هم نمانده بود.

- اینجا چی کار می‌کنی؟

نپرسیدم اینجا را چطور پیدا کردی. دوست نداشتم طوری به نظر برسد که انگار عمداً خودم را از دست آن‌ها گم کرده بودم که حالا پیدا شده باشم. لبخند تلخ و مردانه‌ای گوشه‌ی لب‌های برجسته‌اش که میان ته‌ریش بور آنکادر شده‌اش بدجور به چشم می‌آمد، جا گرفت؛ لبخندی که جذابیت مرد روبه‌رویم را چندبرابر می‌کرد. جذابیتی که اگر من «این غزل» و او «این برمک» نبود، شاید برای هر دویمان فرق می‌کرد.

بی‌اهمیت به لبخند حرص‌دارش که نشان می‌داد تا الان با خودش فکر کرده بود همه چیز یک شوخی بزرگ است، گفتم:

- نگفتی اینجا چی کار می‌کنی؟

لحنم حالا بی‌اراده محکم هم شده بود. همان قدر محکم که در سال‌های گذشته‌ی زندگی‌ام، خودم برای برجا ماندنش تلاش کرده بودم، بی‌اهمیت به اینکه از درون تا چه حد ویران و سست بودم. شاید آن قدر سست که با وزش کوچک‌ترین بادی ممکن بود از هم بپاشم.

تی شرت سبز با آن کت کرمی که رویش پوشیده بود، همخوانی قشنگی با چشم‌های سبزش داشت. متأسفانه باید اعتراف کنم امروز هم مثل اولین باری که

او را دیده بودم، جذاب بود. تازه جذاب تر هم شده بود، حالا که زمان کمی گرد روی صورتش جا گذاشته بود و غرور جوانی جایش را به پختگی داده بود. نگاه آبی سبزش را بی خجالت در صورتم قفل کرد.

- دلم برای این صورت قشنگی که چادر قابش کرده، تنگ شده بود...
خجالت کشیدم. منتها نه از آن خجالت‌هایی که باعث می شد خون زیر گونه‌هایت بدود و از شرم شیرینی اش سرت را پایین بیندازی که مبادا دست دلت رو شود. خجالتم سراسر، حسی بد بود؛ حس بدی که انگار یک مرد به حریمی که برای خودم ساخته بودم، تجاوز کرده بود.
با حرص جواب دادم:

- این همه راه رو اومدی تا به خاطر بی دقتی های گذشته ت خودت رو سرزنش کنی؟

گردنش را به عقب خم کرد. دستی به صورتش کشید و خسته گفت:
- نه. اومده بودم تا با چشم های خودم ببینم چه اشتباه بزرگی در حق خودم کردم.

ناغافل پوزخندی زدم. متوجه شد و پلک‌هایش را بست. حالا با خودش چه فکریایی که نمی کرد. فکر می کرد منتظر این بودم تا او با خبرهای خوش از در بیاید؟ فکر می کرد این سال ها کنج عزلتم نشسته بودم و با خودم دعا می کردم که برمک متوجه اشتباهش شود و برای عذرخواهی بیاید؟ زهی خیال باطل! برمک و داستانش همان موقع که در اوج ناامیدی و ناتوانی تلفن را روی هم می امیدهایم قطع کرده بود، برایم تمام شده بودند. یک پرونده‌ی مختومه که حتی اعتراف و مجازات مجرمش هم بهانه‌ای برای دوباره به جریان انداختنش نبود. همین بود. بعضی پرونده‌ها را باید برای همیشه بست. کار درست این بود که به

هرچیزی از گذشته که قرار نبود روی آینده‌ات تأثیر بگذارد، اجازه‌ی رفتن بدهی و من به برمک و داستانش اجازه‌ی رفتن داده بودم. شاید برمک یک روز بدترین کار ممکن را در حقم کرده بود، اما حالا اقرار به گناهِش یا حتی جبران کردن، کمکی به من نمی‌کرد و حالا باید برمک را از اشتباهی که ممکن بود برای خودش از آن داستان بسازد، دریاورم.

این بار پوزخندی از روی تمسخر زدم و در حالی که با خشم به مردمک‌های رنگی‌اش زل زده بودم، گفتم:

- هنوز هم مثل اون موقع‌ها ضعیفی؛ ضعیف و ترسو. هنوز هم مثل اون موقع‌ها داد می‌زنی تا کارت رو راه بندازی تا بقیه فکر کنن نه بابا، عجب شیر خفته‌ای بودی و رو نمی‌کردی، در حالی که همه‌ش نمایش بود تا لو نری که فقط بلدی نگاه کنی؛ به اون‌هایی نگاه کنی که دارن می‌رن، رفتن یا بدون اینکه بخوان، پاشون رو گذاشتن توی سرنوشتت. نگاه کنی و بی‌عرضگی‌ت رو بندازی روی دوش سرنوشت و عواملش. حالا هم همین کار رو بکن. فقط نگاه کن. نگاه کن و به خودت لعنت بفرست که چی کار کردی، چون دیگه هیچی فایده نداره.

در سکوت نگاهم کرد. قرار نبود تا این حد عصبانی شوم. آدم از دست کسی عصبانی می‌شد که برایش اهمیت داشت، نه برمکی که هیچ اهمیتی برایم نداشت. برمک برای من فقط یک تکه از گذشته‌ام بود؛ همان تکه‌ای که حالا با به زبان آوردن این حرف‌ها به بی‌اهمیت بودنش بیشتر پی می‌بردم. درست بود که برمک و نقشش در زندگی‌ام شاید تلخ‌ترین اثر را داشت و باعث شده بود به یک سری کارها تن بدهم و درنهایت از شهر مادری‌ام فراری‌ام داده بود، اما خودش، وجودش، درنهایت هیچ‌چیز نبود، هیچ. یک لحظه به نظرم رسید سخت بود اینکه از کسی زخم می‌خوردم که در جریان زندگی‌ام هیچ نقشی نداشت. همه

می‌گویند خنجر خوردن از دوست سخت است، اما به نظرم زخم خوردن از یک غریبه‌ی دور که تو کاری به کارش نداری، شاید سخت‌تر باشد. گرچه من از دوست هم خنجر خورده بودم.

نگاهش را به بخاری که از فنجان قهوه بلند می‌شد، انداخت و با افسوس گفت:

- حق با توه. من اینجام برای نگاه کردن. پنج سال پیش هم فقط تونستم نگاه کنم. نگاه کنم که اون اتفاق‌ها بیفته، اما اینجا بودنم یه دلیل دیگه هم داره. حقیقتاً دلیل اینجا بودنش امروز برایم هیچ اهمیتی نداشت. حالا که ترس و اضطراب اولیه‌ی ملاقاتم با او بعد از سال‌ها به‌عنوان اولین آدم گذشته‌ام که حالا سر از حالم درآورده بود، فروکش کرده بود، متوجه شدم آن‌قدر نسبت به او بی‌حس شده بودم که فقط می‌تونستم او را به‌عنوان یک مراجعه‌کننده بپذیرم. لعنتی‌ها کاری کرده بودند که هیچ چیز برایم اهمیت نداشته باشد.

- خدا می‌دونه چطور آدرست رو پیدا کردم... البته شانس هم تو پیدا کردنت دخیل بود... یکی از همکارهام می‌شناختت... تصادفاً غزلی که از زبونش دراومد، همون غزلی بود که من خیلی سال بود دنبالش بودم... رامک وقتی فهمید دارم می‌آم اینجا، از خوشحالی نزدیک بود سخته کنه.

رامک... با شنیدن اسمش باید چه واکنشی نشان می‌دادم؟ تنفر؟ بی‌تفاوتی؟ یا همان حس خوبی که یک زمانی از بودنش در زندگی‌ام سرازیر شده بود؟
اعتراف می‌کنم نمی‌تونستم جبهه‌ی احساساتم را در رابطه با رامک تعیین کنم. بعضی آدم‌ها گاهی کارهایی با تو می‌کنند که احساساتت هم از اینکه چطور باید با آنها برخورد کند، درمی‌ماند.

سرش را پایین انداخت. پایش را جمع کرد و در حالی که دستش را روی

زانویش می گذاشت، آهسته گفت:

- اومده بودم بشنوم. بشنوم، با چشم های خودم ببینم که چقدر ازم متنفری؛
که دیگه هیچ راه برگشتی نیست. اومده بودم مطمئن بشم.
دستی به پیشانی ام کشیدم. مرطوب شدن کف دست هایم نشان می داد
همه چیز آن طور که فکر می کردم، خیلی هم ساده جریان نداشت.
آه پرافسوسی کشیدم و گفتم:

- اشتباه می کنی برمک. این سال ها بهم یاد داده که تنفر رو بذارم کنار. سعی
کردم زندگیم رو اون قدر پروبال بدم که دیگه جایی برای سیاهی ها نمونه.
سرش را پایین انداخت. این بار دست های مشت شده اش را بین زانوهایش
قفل کرد. حدس اینکه استرس داشت و شرمندگی اش را ناخودآگاه با حرکت
دست و پایش و جمع کردن خودش روی صندلی نشان می داد، کار سختی نبود.
با لب هایی لرزان گفت:

- یعنی از من، از من به خاطر اون روزها و تلفن عموت متنفر نیستی؟
برای به یاد آوردن «آن روز» به ذهنم فشار آوردم. کدام روز را می گفت؟ در
زندگی ام از این روزها که باید به خاطرشان از یک نفر متنفر می شدم، زیاد داشتم.
با فریادهایی که در ذهنم پیچید، همه چیز را به خاطر آوردم. دستی که بی وقفه بر
دهانم سیلی می کوبید، خون، گریه، التماس های مادرم، سرمای موزاییک های
یخ زده ی حیاط، نگاه خوشحال مستانه.

دستی به لبه ی چادرم کشیدم. نگاهم را به لیوان آب دست نخورده ی روی میز
دادم. برمک هم به قهوه دست نزده بود. هیچ بخاری از قهوه بلند نمی شد.
- نه. من عادت ندارم گناه کسی رو پای کسی دیگه بنویسم. توی اتفاقی که
اون روز افتاد، نمی گم تو مقصر نبودی، اما شاید مقصر اصلی نبودی.

سرش را بالا آورد و بی ربط وسط حرف مان، دستش را دقیقاً روی نقطه‌ای گذاشت که از آن متنفر بودم.

- مادرم...

دستم را بالا آوردم و هم‌زمان با نفس کلافه‌ای که کشیدم، سرم را به طرف مخالف برگرداندم. خودش فهمید که حرفش را ناتمام گذاشت.

- غزل...

این دیگر از تحملم خارج بود. لعنتی به چه جرئتی به خودش اجازه می‌داد مرا به اسم کوچک صدا کند؟ نگاه خشمگینی به طرفش انداختم. صدای پیامک تلفن همراهم باعث شد جواب دندان‌شکنم ناکام بماند.

«من نزدیکم. کارت تموم شده؟»

حالا بهدخت را دقیقاً کجای این حجم از دردسرهای جدید جا می‌دادم؟ دوست نداشتم بهدخت از آمدن برمک بویی ببرد.

«یه مورد اورژانسی پیش اومده بهدخت. یه کم چرخ بخور، نیم ساعت دیگه اینجا باش.»

«لعنت بهت که همیشه ضدحالی. اکی نیم ساعت دیگه نیای، می‌آم بالا و

مورد اورژانسیت رو می‌کنم تو حلققت.»

خنده‌ای کردم. اگر می‌دانست مورد اورژانسی همان کسی بود که زمانی چند نفر را راهی اورژانس کرده بود، قطعاً همین کار را می‌کرد. با حرفی که از زبان برمک بیرون آمد، تکانی خوردم و سرم را با تعجب بالا آوردم، تا صحت حرفی را که شنیده بودم، رد کنم.

- اومدم دنبال یه فرصت، اگه هست.

از بالای صفحه‌ی لپ‌تاپ نگاهی پر از بهت به طرفش انداختم.

فرصت؟ برمک از چه حرف می‌زد؟ فرصت برای یک بار دیگر آتش زدن همه چیز؟

تفریح آن روز عصر به نشستن کنار دریا ختم شد. بهدخت خبری از امروز و ملاقاتم با برمک بعد از این همه سال نداشت، اما از قیافه‌ی به‌هم‌ریخته و تا حدی نگرانم حدس زده بود اتفاقی افتاده؛ اتفاقی که به گذشته مربوط بود. هیچ چیز به اندازه‌ی گذشته مرا تا این حد به هم نمی‌ریخت. برای همین تا پیشنهاد دادم به جای اینکه مستقیم به خانه برویم اول کنار ساحل بنشینیم، با وجود خستگی راه و چمدانی که هنوز توی صندوق عقب ماشین بود، بی‌چون و چرا قبول کرد.

نیم ساعت گذشته بود و هر دو ساکت روی تخته‌سنگی که چند متری از سطح دریا فاصله داشت، نشسته بودیم. تنها صدایی که بین مان می‌چرخید، برخورد موج با سنگ‌های زیر پایمان بود.

با صدای آرامی که رگه‌هایی از حرص توی آن نمایان بود، پرسید:

- نمی‌خوای بگی چی شد؟

بدون اینکه زاویه‌ی دیدم را از آبی بی‌انتهای روبه‌رویم به طرف بهدخت برگردانم، سرم را به علامت نه بالا و پایین انداختم. از گوشه‌ی چشم دیدم شالش را که به خاطر باد عقب رفته بود، جلو داد. من هم از سوز هوا چادرم را بیشتر دور خودم پیچیدم. باد نه آن قدر شدید بود که چادرم را بکند، نه آن قدر کم بود که مدام زیرش نیچد و از روی سرم بلندش نکند. باد نه تنها تکلیفش را با خودش روشن نکرده بود که اجازه نمی‌داد من هم به حال خودم فکری بکنم.

- غزل!

از داخل گلو «هوم» خفه‌ای گفتم.

- مامانت بهم زنگ زد باز.

نفس عمیقی کشیدم و به طرفش برگشتم. صورت معصومش توی آن شال حریر گلبهی بی اندازه زیبا شده بود. بهدخت زیبایی آنچنانی نداشت، اما آن قدر به خودش می رسید که ناخودآگاه جذب او می شدی. از آن طرف لبخندی که همیشه روی صورتش چسبیده بود و لحن مهربانی که به حرف زدنش با همه‌ی اشخاص سنجاق می شد، به قدری روی طرف مقابلش تأثیر می گذاشت که تنها چیزی که به چشمش نمی آمد، چهره اش بود. بعضی از آدم‌ها وقت برخورد به جای چهره، قلب شان را به نمایش می گذاشتند و قلب دوست من دریا بود؛ دریایی به اندازه‌ی عظمت پیش چشم‌هایم.

لب‌هایی را که درست با بیرون رفتن برمک از مطب خشک شده بودند، با زبان خیس کردم، اما به جای هر حرف سکوت کردم. با سکوت برایش از سکوت بین من و مادرم گفتم؛ سکوتی که هیچ‌کدام مان قصد شکستنش را نداشتیم.

در عوض سکوت من، بهدخت با لحنی که بوی سرزنش می داد، گفت:

- چرا اذیتش می کنی؟ چرا خودت رو اذیت می کنی؟

نگاهم را دزدیدم و به آن طرف دریا دوختم. جای همیشگی مان نشسته بودیم. این قسمت از ساحل با چند سنگ بزرگ از سطح زمین فاصله گرفته بود و کمی توی دریا پیش روی کرده بود. حالت مان شبیه این بود که سوار یک کشتی بودیم. این پنج سال هروقت که دلم می گرفت، راهی اینجا می شدم. تنها خودم را برمی داشتم و ساعت‌ها روی همین تخته سنگ زانوهایم را بغل می کردم و می نشستم. خودم را توی چادرم مچاله می کردم و نگاهم را توی دریا غرق می کردم، بی آنکه هیچ فکری از ذهنم بگذرد.

لبخند تلخ و کم‌رنگی زدم. سؤالش را با سؤال دیگری جواب دادم.
 - از وقتی یادم می‌آد، دلم می‌خواست از اون شهر و اون خونه بزنم بیرون.
 توی هر دوره از زندگیم یه دلیل داشتم. هر بار بهونه‌ی یه چیزی رو می‌گرفتم.
 آخر سر هم که...
 لب‌هایم را محکم روی هم فشردم. حس کردم اگر این کار را نکنم، بغض
 دائمی‌ام از گلویم بیرون می‌زند.
 سری تکان دادم و ادامه دادم:
 - بگذریم. بهدخت، می‌دونی چرا همه‌ی عمرم آرزو داشتم کنار دریا زندگی
 کنم؟

جوابی نداد. خوب فهمیده بودم این از آن سؤال‌هایی نیست که آدم منتظر
 جوابش باشد. سرم را به طرفش چرخاندم. نگاهش خیره به همان نقطه‌ی آبی
 نامعلوم بود. اگر از دور نگاهش می‌کردی، دختری بود که روی ابرها بالای دریا
 نشسته بود؛ دختری که موهای خرمایی بلندش با سخاوت دست باد سپرده شده
 بود. بی‌اهمیت به نگاه من که دنبالش می‌کرد، زانوهایش را بغل کرده و سرش را
 رویشان گذاشته بود. تصویری که ساخته بود، نشان از دردی داشت که می‌کشید.
 من که رفیق دوازده سال نفس کشیدنش بودم، می‌توانستم با یک نگاه بفهمم
 چقدر غم و تنهایی پشت آن مانتوی حریر صورتی و موهای خوش‌رنگ و
 آرایش دخترانه‌اش پنهان کرده است؛ تنهایی‌ای که حتی من هم نتوانسته بودم
 پرش کنم، منی که بهدخت برایم تکه‌ای از روحم بود که در یک کالبد دیگر جا
 گذاشته بودم تا به وقت تنهایی بتوانم خودم را با خودم به اشتراک بگذارم. نه تنها
 من که هیچ‌کس نتوانسته بود؛ هیچ‌کس جز مرتضایی که به سختی و البته با کمک
 من، بعد از سال‌ها بالا و پایین پریدن به حریم دخترک پاگذاشته بود. حریمی که

با وجود گذشت چند سال از زندگی مشترکشان هنوز هم یک جا ساکن نشده بود و مدام در سربالایی و سرپایینی های زیادی می افتاد. حریمی که شاید به خاطر تفاوت بهدخت و مرتضی هیچ وقت در یک نقطه ثابت نمی ماند.

صدایم بیش از حد معمول آرام شده بود؛ شاید چون در این لحظه افکارم با شناکردن میان موج های دریا آرام شده بود، شاید بهدخت هم توی افکار خودش غرق شده بود و متوجه حرف های من نمی شد.

با این حال برای یادآوری به خودم هم شده، گفتم:

- وقت هایی که کلی فکر رنگ و وارنگ روی سرم خراب می شد و برای آرام کردن خودم هیچ فکری به ذهنم نمی رسید، به آینده فکر می کردم. با خودم می گفتم وقتی تونستم توی یه شهر دریایی زندگی کنم، هر وقت مغزم داغ کنه، بی خیال همه می شم و یه راست می رم دریا، میشینم کنار ساحل و ساعت ها به اون چیزهایی که می خوام، فکر می کنم. تو سرم قصه های رنگ و وارنگ می بافم. ذهنم باز می شه و می تونم به همه چیز یه جور دیگه نگاه کنم، ولی اشتباه می کردم. حالا که اینجام، نمی تونم فکر کنم. فکر کنم خاصیت دریا این باشه. انگار حرکت این آبی بی رنگ، فقط یه فایده داره؛ اونم اینه که دیگه نمی ذاره فکر کنی. فکر کنم همینکه همه دریا رو دوست دارن. نمی ذاره فکر کنی به فکرات. سینه ام را پر کردم از هوای غروب دریا. خورشید به لبه ی دریا رسیده و نور نارنجی اش رنگ خاصی به سطح آب داده بود. وزش باد یک لحظه ملایم می شد و یک لحظه چنان شدت می گرفت که انگار قصد داشت ما را از همین صخره پرت کند. سکوت خالص زمان، تنها با صدای دریا و پرنندگان دریایی شکسته می شد. فقط این موقع از دریا بود که انگار ذره ذره ی دنیا برایم پر می شد از درد. یک درد لذت بخش؛ آن قدر که نمی توانستم از وسوسه ی دیدن دریا در این

لحظات بگذرم. خودم هم نمی دانستم باید چه کاری انجام دهم؟ چند باری تا لبه ی پرت کردن خودم از لبه ی همین صخره هم پیش رفته بودم تا من هم همراه خورشید غرق شوم؛ با این تفاوت که صبح برای من طلوعی در کار نبود، اما ترس، شاید هم میل غریبی که هنوز توی وجودم بود، این اجازه را به من نداده بود.

دلم می خواست یک دل سیر گریه کنم، اما بعد با خودم می گفتم: «خسته نشدی از بس شب و روز گریه کردی؟ تا حالا شده حتی یه دونه از مشکلاتت به خاطر اشک ریختن حل شه؟ بس کن این همه اشک رو! تنها کاری که اشکها ت برات می کنن، اینه که تو رو یه آدم ضعیف و شکسته نشون می دن.» بغض کم کم اثرات خودش را نشان می داد. صدایم خش برداشته و غروب پیش چشم هایم تار شده بود، اما نه، گریه نمی کردم. به جای گریه، بهتر بود صحبت کنم.

- امروز او مدم اینجا برای اینکه نمی خواستم به گذشته فکر کنم. نمی خواستم امروز که بالاخره یه نفر از آدم های گذشته سر از حالم درآورده، دوباره به گذشته برگردم.

نگاهم به روبه رو بود، اما با صدای بهت زده اش که کنار گوشم بلند شد، فهمیدم دست از نگاه کردن به ناکجای آبی برداشته و حتی چند وجبی خودش را به من نزدیک تر کرده است؛ شاید برای اینکه مطمئن شود درست شنیده.

با صدای بلند و ترسیده ای گفت:

- چی می گی؟ کی برگشته؟ مسیح بالاخره زنگ زده؟ باور کن من آدرست رو

ندادم. چرا حرف نمی زنی دختر؟

مسیح؟ مسیح... مسیح... خدای من!

اولین بار کی اسم مسیح را شنیده بودم؟ اولین بار به اندازه‌ی امروز و این لحظه، دلم با شنیدن اسم مسیح لرزیده بود. اصلاً از کی اسم مسیح دلم را لرزاند؟ بود؟ لرزشش امروز باعث شد بغض کنم؛ بغضی از روی درماندگی. بهدخت از چه حرف می‌زد؟ از اینکه مسیح زنگ زده باشد؟ چه خوش خیال! مسیح این پنج سال به مرده و زنده‌ی من هیچ اهمیتی نداده بود. می‌توانست خیلی راحت از طریق مرتضی پیدایم کند. درست بود که من به مرتضی و بهدخت گفته بودم حق ندارند جایم را به مسیح یا هرکس دیگری بگویند، اما کافی بود که مسیح می‌خواست؛ به راحتی آب خوردن پیدایم می‌کرد؛ فقط کافی بود بخواهد، اما نمی‌خواست.

درد از این بزرگ‌تر که تو بخواهی و نخواهد تو را؟
طبق معمول باید ذهنم را از مسیح منحرف می‌کردم. برای همین از امروز گفتم.

- برمک امروز اوامده بود مطب.

- چی؟

صدای بلندش در موج محکمی که خودش را به صخره زد، گم شد. موجش به قدری بلند و محکم بود که آب به هر دویمان پاشید. دریا هم مثل بهدخت از سماجت بعضی‌ها کلافه شده بود. به خودم آمدم و نگاهم را به آسمان دادم، پر از ابرهای سیاه بود؛ انگار هوا بارانی شده بود.

- چی گفت؟

به روی خودم نیاوردم که دلم چقدر شبیه آسمان گرفته بود. با شیطنتی که آن لحظه نمی‌دانستم از کجا آورده بودم، به طرفش برگشتم. بی توجه به دریایی که حالا ناآرام‌تر شده بود، گفتم:

- هر وقت تو به من گفتی که چته این جور رفتی تو لک، منم می‌گم برمک چی گفته.

چند لحظه‌ای طول کشید تا منظورم را بفهمد. مشت محکمی به کتفم زد که تیر کشید. خودم را عقب کشیدم و سریع دستم را روی محل ضربه‌اش گذاشتم. با بدخلقی رو به بهدخت که قیافه‌اش نشان می‌داد فهمیده بود چه گندی زده، گفتم:

- ای بابا. چرا دقیقاً می‌زنی اینجا؟ نمی‌دونی از اون سالی که ضرب دیده، حساس‌تر شده و حتی با یه ضربه‌ی بیخودی هم درد می‌گیره؟ این حرف‌ها باید برای بهدخت یادآوری می‌شد، اما به جای آن برای خودم یادآوری شد. با فکر کردن به خاطره‌ای که تهش کتفم ضرب دیده بود، به جای اینکه دلم از خوشی بلرزد، سوخت. آتش گرفت. بیچاره دلم. چه کسی فکر می‌کرد که آدمیزاد به نقطه‌ای برسد که حتی از خاطره‌های خوبش هم دل‌گیر شود؟

بهدخت شانه‌ای بالا انداخت. دستی به طرف شال سرکشش برد و در حالی که با چشم‌های قهوه‌ای‌اش برای من پشت‌چشم نازک می‌کرد، گفت:
- خوبه بابا توام. اولاً کتفت دیگه بعد از این همه سال باید خوب شده باشه. مطمئناً چیزی که تو داری، فقط توهمی از درده، اونم از خاطره‌هاش؛ وگرنه درد این همه سال دیگه ناپدید شده. ثانیاً نمی‌دونم چرا ضربه‌هام فقط می‌خوره اونجا، دقیقاً همون نقطه!

حرفش دقیقاً شبیه حرف رامک بود. رامک هم دوسه باری به نشانه‌ی شوخی این نقطه را هدف گرفته بود؛ البته به قول خودشان جاهای دیگر را هم نشانه می‌گرفتند، منتها تنها نقطه‌ای که درد می‌گرفت، اینجا بود. البته کتف

بیچاره‌ام حق داشت، ضربه‌ی کمی نخورده بود. این روزها باورم شده بود آدمیزاد دقیقاً از همان نقطه‌ای زخم می‌خورد که قبلاً خورده بود. جایی که یک بار زخم شده بود، هیچ وقت به طور کامل خوب نمی‌شد. به قول بهدخت حتی اگر خودش نمی‌ماند، خاطره‌اش بود؛ برای همین هم با هر تلنگری عین روز اول زنده می‌شد و شاید حتی به خون می‌افتاد. وقتی داستان یک زخم این همه دنباله‌دار بود، واقعاً بعضی آدم‌ها توقع فرصت دوباره داشتند؟
در حالی که کتفم را ماساژ می‌دادم، با ابروهایی که کمی در هم فرورفته بود، گفتم:

- حالا چی شده تو لکی بهدخت، اون قدر که مرتضی خودش فرستادت اینجا؟

دست‌هایش را پشت گردنش قلاب کرد و کش و قوسی به بدنش داد. چرا حواسم نبود؟ بهدخت چند ساعتی بدون استراحت توی ماشین نشسته بود و بدون مقدمه برای حال گرفته‌ی من به جای خانه و استراحت، نشستن روی این سنگ‌های سخت را ترجیح داده بود.
پوفی کشید و کلافه جواب داد:

- هیچی. به غیر مامان تو، مامان منم بالاخره بعد از یه سال زنگ زد. مثل اینکه با همسر گرامی شون از تور دور دنیا برگشته. با خودش گفته دلش برای دخترش این سر دنیا هم تنگ شده. می‌خواست صدام رو بشنوه.
این حرف‌ها را با سوز خاصی می‌گفت. من که می‌دانستم دردش از اینکه کنار مرتضی نمانده بود، چه بود! لابد با خودش فکر می‌کرد مرتضی او را به اندازه‌ی کافی درک نمی‌کند. اشتباه بزرگش هم همین بود، در حالی که باید آرامشش را در وجود مرتضی جست‌وجو می‌کرد، به بهانه‌ی اینکه غرورش را به خاطر

ضعف‌های خانوادگی‌اش نشکند، این مواقع از او فاصله می‌گرفت. حماقت ظریفی توی وجودش بود. نه؟

زیرلب با لحن مسخره‌ای گفت:

- تقصیر این فامیل داغونمه که شدن دایه‌ی مهربون‌تر از مادر... بابا، من از وقتی بابابزرگم مرده، رابطه‌م رو با همه‌شون قطع کردم... قبلش هم به زور بابابزرگم و اینکه توی خونه‌ش زندگی می‌کردم، مجبور بودم باهاشون رابطه داشته باشم، وگرنه از همه‌شون بدم می‌آد... من که می‌دونم اون‌ها شماره‌ی جدیدم رو دادن به مامانم.

جفت ابروهایم بالا پریدند. علاوه بر آن دهانم هم از شدت تعجب نیمه‌باز ماند. خدای من! حواسم چقدر از بهدخت فاصله گرفته بود که نفهمیده بودم رفیق صمیمی‌ام تا این حد تلخ شده که شماره‌اش را از مادرش مخفی کرده است؟!!

دهانم را برای سرزنش کردنش باز کردم، اما با دیدن صورت درهم‌رفته‌اش پیشیمان شدم. تازه می‌توانستم بفهمم که خطوط چهره‌اش امروز به معنای درد بود. این‌همه راه را تا اینجا آمده بود تا درد کاری را که حتم دارم خودش هم از آن ناراحت بود با من در میان بگذارد. قطعاً آخرین چیزی که به آن احتیاج داشت، این بود که او را به خاطر کار احمقانه‌ای که انجام داده بود سرزنش کنم، اما نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم.

بدون اینکه اشاره‌ای به موضوع مادرش داشته باشم، با لبخند مسخره‌ای

گفتم:

- او مدی اینجا تا دو تایی مون نداشته‌هامون رو بریزیم رو دایره، من از نداشته‌هام بگم و تو بگی و بعد هرکی به خودش بگه مشکل اون که از من

بزرگ تره. پس حله. من چرا به خاطر این مشکل کوچولو ناراحت باشم؟ مردم از این گنده ترش رو هم دارن. ببینم دختر، چرا اجازه نمی دی مرتضی مثل همیشه این مشکلک رو هم حل کنه، ها؟

چانه اش لرزید. دخترک خندان من بغض کرده بود. دیدن این حرکت کافی بود که خودم را جلوتر بکشم، دست هایم را دور شانۀ اش حلقه کنم و سرش را به سینه ام تکیه بدهم. یکی از سخت ترین مناظر دنیا دیدن اشک های کسی است که همیشه لبخند می زند. صدای خفه اش را از زیر گردنم شنیدم.

- می خوام، ولی نمی تونم. می تونم، ولی نمی شه.

دستم را به حالت نوازش روی موهای نرمش که باز هم از زیر شال بیرون زده بود، کشیدم و آرام گفتم:

- نمی فهممت. چه عیبی داره به مرتضی از ازدواج دوباره ی مامانت بگی، ها؟ شرط می بندم تا الان حتی یه کلمه هم نگفتی. تو با منی که وضعیتم تقریباً عین خودته، برای گفتن این حرف ها راحت نیستی، چه برسه به مرتضی. ببینی اش را بالا کشید.

- برمک چی گفت؟

سری تکان دادم برای تبخرش در عوض کردن بحث. این چند سال گذشته، دقیقاً این پنج سال کدایی، بهدخت چیز زیادی از گرفتاری و دل مشغولی هایش نمی گفت. شاید با خودش فکر می کرد غزل در خلوت خودش آن قدر مشکل دارد که دیگرگوشی برای شنیدن حرف های من ندارد. اشتباه می کرد. شاید حوصله ام کم شده بود، اما هنوز هم آن قدر از من باقی مانده بود تا بتوانم پای درددل های دوستم بنشینم؛ حتی اگر کاری از دستم بر نمی آمد. شاید هم حق داشت! مثل همین الان که من دنباله ی بحث او و مرتضی را نگرفتم. با خودم گفتم بهدخت

شانس آورده بود غزل چند سال پیش نبودم، وگرنه تا به زور همه چیز را از زیر زبانش نمی کشیدم و او را سر عقل نمی آوردم، کوتاه نمی آمدم. غزل این روزها خسته بود و حوصله‌ی خودش را هم نداشت، چه برسد به سر درآوردن از کار و زندگی بقیه.

مستقیم سر اصل مطلب رفتم.

- او مده بود دنبال فرصت.

سرش را به ضرب از روی سینه‌ام برداشت. به خاطر حرکت ناگهانی اش بالاخره شالش کامل سر خورد و روی شانه‌هایش افتاد.

با چشم‌هایی که به خاطر بغض فروخورده‌اش سرخ شده بودند، نالید:

- چی از جونت می‌خوان؟ اون‌ها دیگه چیزی ازت نداشتن. حالا او مده

دنبال چی؟

لبخند کم‌رنگی زدم.

- بی‌انصاف نباش. اونا فقط دلیل یه قسمت از چیزهایی بودن که سرم او مده.

نمی‌تونم بگم همه چی تقصیر اوناست. برمک و رامک، شاید نقش بزرگی داشتن، اما قسمت کوچیکی از این داستان رو پر کردن.

انگشت اشاره‌اش را به طرفم نشانه رفت.

با عصبانیتی که نمی‌توانستم ساختگی بودن یا نبودنش را تشخیص دهم،

گفت:

- باز تو اسم این دختر رو آوردی؟

شلیک خنده‌ام به هوا پرتاب شد. صدای خنده‌ام میان همه‌ی موج‌ها و

هیاهوی باد گم شد.

- باز تو مثل بچه‌ها حسودی کردی؟

بدون اینکه منتظر جوابی از طرف بهدخت باشم، از روی تخته سنگ بلند شدم و چادرم را مرتب کردم.

- پاشو بریم. دریا الان بلند می‌شه می‌خوردمون‌ها!

بلند شد و دستی به مانتو و شالش کشید. جلوتر از او راه افتادم. پلک‌هایم را روی هم گذاشته بودم و با آرامش به صدای دریا که هر لحظه عصبانی‌تر از قبل می‌شد، گوش می‌دادم. می‌خواستم تا دفعه‌ی بعد، صدایش را به خاطر بسپارم. دریا این روزها همدم تنهایی‌های روحم شده بود.

- غزل!

گردنم را به طرفش چرخاندم و در سکوت نگاهش کردم. کمی من من کرد. چند قدمی به طرفم نزدیک‌تر شد.

دستش را روی بازویم گذاشت و با شک پرسید:

- می‌خواهی به فرصت دیگه بدی؟

نگفت نباید یک فرصت دیگه بدهی، خط‌ونشان نکشید، تعیین تکلیف نکرد. در کمال بی‌طرفی سؤال پرسید؛ سؤالی که حق انتخاب مرا به خوبی رعایت کرده بود. همه‌ی این حرکات کوچک، همه‌ی این چیزهایی که حالا بعد از چند سال بالاخره برای من شرایطی به وجود آورده بود که می‌توانستم برای ساعت‌های بعدی‌ام نقشه بکشم، باعث شد لبخندی بزدم.

از روی شانهِی بهدخت نگاهی به پشت سرش انداختم. خورشید کاملاً غروب کرده بود و سیاهی سبکی اطراف مان را گرفته بود. به خاطر ابرهای تیره‌ای که آسمان را پوشانده بودند، همه‌چیز تیره‌تر از قبل شده بود. یک لحظه حس کردم روحم روی دریا پرواز می‌کند.

- به نظر تو این صخره‌ها می‌تونن از دریا بخوان اون چیزی که این سال‌ها

ازشون توی فرسایش گرفته، پس بده؟

سرش را پایین انداخت و شروع به بازی کردن با لبه‌ی مانتویش کرد.

پلک‌هایم را روی هم گذاشتم. پشت پلک‌های بسته‌ام صورت دو مرد

زندگی‌ام نقش بست.

- برمک و همه‌ی آدم‌های اطرافشون، امتحانشون رو پس دادن. حالا اگه

من به آدم‌هایی که یک بار من رو له کرده بودن، یه فرصت دوباره بدم، فقط به

خودم خیانت کردم؛ به غزلی که این چند سال تو تنهایی و سختی ساخته

بودمش.

پشتم را به بهدخت و دریا کردم. نه... به غزل جدید یاد داده بودم هیچ فرصت

دوباره‌ای در کار نیست.

فصل سوم: گذشته - تصادف

نامحسوس با دست اشاره‌ای به آن طرف خیابان کردم و لبخند کم‌رنگی زدم.
بهدخت سوتی کشید و با لحن بامزه‌ای گفت:
- نه بابا. خوشم اومد. دست رو چیزهای خوبی هم می‌ذاری. موندم تو با
این امل بازی‌هات بد سلیقه‌ای هم نداری‌ها.
همه‌ی ذوقم کور شد. لعنتی. ابروهایم را درهم کشیدم و رو به بهدخت که به
خیال خودش شوخی بامزه‌ای کرده بود، گفتم:
- حواست باشه چی می‌گی‌ها. دیگه داری بیشتر از کوپنت حرف می‌زنی.
خودت خوب می‌دونی به کلمه‌ی امل بازی حساسیت دارم بهدخت.
در دل اضافه کردم:
«من هم می‌تونم هزار و یه دونه لقب روی تو بذارم، اما جلوی خودم رو
می‌گیرم که مبادا ناراحتت کنم.»
نگفتم اما با دیدن چهره‌ی درهم‌رفته‌ام حساب کار دست بهدخت آمد.
شنیدم بهدخت با لحن دلجویانه‌ای گفت:
- خیلی خب بابا. چقدر بی‌جنبه شدی‌ها. بعد هم تو هم که خودت با این
چیزها مخالفی. منتها نمی‌دونم چرا وقت این بحث‌ها می‌شه، تو می‌ری توی
اون جبهه در حالی که خودت اون طرفی هم نیستی. به جون تو هنوز نمی‌دونم
تو کدوم جبهه‌ای.
لبخند نصفه‌نیمه‌ای زدم تا بحث بین‌مان بالا نگیرد. شاید هم برای اینکه
نمی‌توانستم جوابی برای سؤال بهدخت پیدا کنم. خودم هم مانده بودم. واقعاً

کدام طرف ایستاده بودم؟ همه‌ی این‌ها باعث نشده بود که حداقل انتظارم را از آدم‌های اطرافم پایین بیاورم؟ نمی‌دانم چرا از آدم‌های اطرافم توقع داشتم که تفاوت‌ها را درک کنند و به آن‌ها احترام بگذارند، نه اینکه هرچیزی که شبیه خودشان نبود و دلیلی برای آن پیدا نمی‌کردند، مسخره کنند. حالا این «آدم‌های اطرافم» اگر بهترین دوست یا حتی خانواده‌ام بودند، شاید توقعم از آن‌ها بیشتر از بقیه هم می‌شد. گرچه باید یاد می‌گرفتم توقعم را از «آدم‌های اطرافم» چه دوست، چه آشنا و چه خانواده، به صفر برسانم. طول می‌کشید اما چیزی از اعماق وجودم می‌گفت بالاخره یاد خواهم گرفت. فقط امیدوار بودم بهایی که برای یادگرفتنش می‌پردازم، خیلی زیاد نباشد.

بهدخت خودش را به من که چند قدم از او جلو افتاده بودم، رساند و با لحنی که انگار دل‌خوری چند لحظه‌ی پیش را فراموش کرده بود، گفت:

- ولی خوب چیزی بودن‌ها...

این را گفت و پشت‌بندش، خنده‌ی بلندی سر داد. دهانش را طوری باز کرده بود که تا آخرین دندان‌هایش را با سخاوت به نمایش گذاشته بود. دستم را روی دهانش گذاشتم و به تقلید از مادرم که همیشه صدای خندیدن من و غنچه را پایین می‌کشید، تشری به بهدخت زدم.

- یواش بهدخت. بابا، صدای خنده‌ت تاده تا کوجه اون‌طرف‌تر رفت، همه نگاهمون کردن.

به زور خودش را از زیر دستم بیرون کشید. لب‌های باریکش را به هم مالید تا از پاک نشدن رژ سرخی که زده بود، مطمئن شود. با آن چشم‌های قهوه‌ای درشت‌شده که حالا به‌خاطر سایه و مدادی که دورش کشیده شده بود، درشت‌تر از حالت طبیعی شده بود، گفت:

- ای بابا غزل. باز دیوونه شدی. حالا وسط این همه آدم، کی می آد به صدای خنده‌های من توجه کنه؟ بابا حوصله داری تو هم!
بعد هم کلافه دستش را توی هوا تکان داد. من هم مثل همیشه که لباس بزرگ‌ترها را تن می‌کردم، شروع به موعظه کردم.
- برای خودت می‌گم سنگین باش دختر. خوب نیست دختری به طوری بخنده که سی و دو تا دندونش بزنه بیرون.

برای اینکه صورتم مقابل بهدخت قرار بگیرد تا تأثیر بیشتری بگذارم، گام‌هایم ناخودآگاه رو به عقب می‌رفت تا اینکه وارد خیابانی فرعی شدم. بهدخت هم از مقابلم با صورتی که انگار بی‌مزه‌ترین جوک عالم را می‌شنید، دنبالم می‌آمد. نمی‌دانم دقیقاً کجای خیابان بودم که با صدای فریاد «مواظب باش غزل!» نگاهم به سمتی که ماشینی با سرعت می‌راند، کشیده شد. با دیدن ماشین غول‌پیکری که به طرفم می‌آمد، پاهایم روی زمین قفل شد و قدرت هرگونه عکس‌العملی را از دست دادم. ناگهان سپر ماشین به پهلویم برخورد کرد و با شانه‌ی مخالف روی زمین افتادم. راننده سریع‌تر از من عکس‌العمل نشان داد. برای اینکه از رویم رد نشود، سر ماشین را چرخاند و کنارم ترمز کرد. درد وحشتناکی در کتفم پیچید؛ آن قدر وحشتناک که ذهنم قفل کرده بود. بهدخت فریادی از روی ترس کشید و کنارم زانو زد. سراسیمه دستش را زیر کتفم انداخت و مرا از زمین بلند کرد. حرکتش به قدری ناگهانی و بدون اصول بود که از جا دررفتن کتفم را حس کردم. جیغ بلندی کشیدم و با فریاد اسم بهدخت را صدا زدم. چشم‌هایم از شدت درد، پر از اشک بودند. از بین پلک‌های نیمه‌بازم همه چیز را از پشت لایه‌ای از اشک می‌دیدم. کسی کنارمان زانو زد. بوی عطر مردانه و تلخی که در بینی‌ام پیچید، آخرین چیزی بود که تا سال‌ها بعد از آن

لحظه به خاطر می آوردم.

میان خواب و بیداری دست و پا می زدم. نه آن قدر خواب بودم که متوجه اطراف نشوم، نه آن قدر بیدار بودم که متوجه اطراف بشوم. زمزمه های نامفهومی به گوشم می رسید. قدرت هر عکس العملی را از دست داده بودم. به زحمت تکان مختصری به سرم دادم، نتیجه اش «آخ» ناخواسته ای بود که از دهانم بیرون پرید. صدای قدم های تندی تا کنار تختم آمد و پشت سرش یک طرف بالشم به داخل فرو رفت و سرم به همان طرف خم شد، مثل اینکه یک نفر دستش را روی بالش کنار سرم گذاشته بود. بوی عطر تلخ همه ی بینی ام را پر کرد.

- بیدار شدید خانوم؟ صدای من رو می شنوید؟ حال تون خوبه؟

هیچ پیشینه ای از صدای مردی که به نظر می رسید غریبه است، نداشتم. هیچ جای دیگری این صدای مردانه را نشنیده بودم؛ صدای بم و خش داری که از ته گلوی بلند می شد. ذهنم خالی از هر اتفاق و آدمی بود. با خودم فکر کردم اگر چشم هایم را باز کنم، به دنیای واقعی برمی گردم و شاید بتوانم موقعیتم را تشخیص دهم، اما به نظر می رسید باز کردن شان کار غیرممکنی باشد. شاید بین پلک هایم چسب ریخته بودند که قدرت از هم باز کردن شان را نداشتم.

- غزل، عزیزم، چشم هات رو باز کن!

برخلاف صدای مرد، می توانستم صدای بهدخت را تشخیص دهم. با صدای نگرانی که مشخص بود به خاطر گریه گرفته شده بود، حوادث پشت پلک هایم جان گرفت.

نصیحت هایم، صورت بی اعتنای بهدخت، تیکه هایی که حواله ام کرده بود، ماشین غول پیکر و سپر عجیبش، درد وحشتناکی که در کتفم پیچیده بود و

در نهایت عطر تلخی که قبل از بیهوش شدن و قبل از بهوش آمدن توی بینی ام پیچیده بود.

دستم را بالا آوردم و روی پیشانی ام گذاشتم. تازه متوجه درد تیز و سوزنده ای شدم که از پیشانی ام تا پشت گوش هایم ادامه داشت. یادم نمی آمد موقع برخورد سرم به جایی خورده باشد، پس دلیل این همه درد چه بود؟ دستی که روی پیشانی ام بود، با هر حرکت می سوخت. باید دست دیگرم را بالا می آوردم که متوجه سنگینی بی اندازه ای شدم که اجازه ی حرکت به آن نمی داد. باید هرچه زودتر می فهمیدم چه بلایی سرم آمده بود. چند باری پلک هایم را به هم فشار دادم تا بالاخره نیمه باز شدند. اولین چیزی که به چشمم آمد، چشم های درشتی بودند که زیر سایه ی ابروهای کشیده و مردانه ای پناه گرفته بودند. با چند بار پلک زدن، کمی از تاری دیدم کاسته شد. حالا می توانستم صورت واضح مردی را ببینم که مردمک های عسلی اش از شدت نگرانی می لرزید. به همان دستی که روی بالش بود، تکیه کرده بود و تا چند میلی متری صورتم خم شده بود، فاصله مان آن قدر کم بود که داغی نفس هایش توی صورتم پخش می شد. پلک هایم حالا کامل از هم فاصله گرفته بودند. اولین بار بود جز عمو سبحان، یک مرد تا این اندازه به من نزدیک می شد. مرد که نگاه متعجبم را روی خودش دید، دستش را برداشت و از تخت فاصله گرفت.

- خدا رو شکر چشمات رو باز کردی. داشتم سخته می کردم غزل.

با صدای بهدخت از جایی نزدیک گوشم، گردنم را با درد به طرفش برگرداندم. از چشم های درشتش حالا زیر پلک های پف کرده، تنها خط باریکی برای نگاه کردن باقی مانده بود. بینی قلمی اش به خاطر گریه حساسی باد کرده و سرخ شده بود. رنگ پریدگی صورت سفیدش، بیشتر از همیشه بود. از چهره اش

می شد فهمید حسابی ترسیده است.

- خوبی؟

دستم را بیشتر به پیشانی ام را فشار دادم، هنوز می سوخت. نگاهی به دست سنگین و غیرقابل حرکت دادم. با یک دستبند طبی به گردنم آویخته شده بود. در حالی که نگاهم به آنژیوکت صورتی رنگی بود که رگ دست آزادم را سوراخ کرده بود، از بهدخت پرسیدم:

- چه بلایی سرم اومد؟

بهدخت دستش را به طرف مقنعه ام آورد و بینی اش را بالا کشید و در حالی که موهای بیرون ریخته از آن را مرتب می کرد، با بدخلقی که نمی دانستم متوجه من بود یا مرد غریبه، جواب داد:

- کتفت ضرب دیده فقط.

نگاه خشمگین و پرانزجارش را به طرف مرد انداخت.

- آخه یکی نیست بگه چرا کوچه ی فرعی رو با پیست رالی اشتباه گرفتید؟

خوبه مردم رو این طور زیر می گیرید؟

مرد سرش را پایین انداخت. زاویه ی قرار گرفتن صورتش نسبت به من طوری بود که جز انبوه موهای مشکی و مجعدش که به زیبایی رو به بالا حالت گرفته بود و ریش پرپشت و مرتبش چیزی نمی دیدم.

منتظر بودم صدایش را بالا ببرد و یک جواب درست و حسابی به بهدخت

بدهد، اما با صدای آرامی گفت:

- بله، حق با شماست. خدمت تون توضیح دادم که عجله داشتیم، اما شما

خودتون هم بی احتیاطی کردید. شما یه دفعه عقب عقب توی خیابون پریدید.

توی این اتفاق آگه من هشتاد درصد مقصر بودم، بیست درصد هم شما مقصر

بودین.

ناخواسته لبخند کم‌رنگی روی لبم نشست. چه ماهرانه و با آرامش توپ را توی زمین خودمان انداخته بود. اگر همین جملات را با فریاد و لحن تند در جواب خشم بهدخت می‌گفت، حالا بین‌شان یک جدال لفظی حسابی راه می‌افتاد. این را از روی شناختی که از دوستم داشتم، می‌گفتم. چه خوب که این وسط یک نفر خشمش را کنترل کرده بود.

از بهدخت پرسیدم:

- کی مرخص می‌شم بهدخت؟

بهدخت نگاه بدی به مرد انداخت و روی صندلی کنار تختم نشست. مرد پایین تختم ایستاده بود و با سری پایین‌افتاده پوست رنگی تخت درب‌وداغون اورژانس را می‌کند.

- دکترت گفت بیدار شی، می‌تونی بری.

صدای آرام مرد باز هم بلند شد که شمرده‌شمرده گفت:

- پس با اجازه تون من برم کارهای ترخیص رو انجام بدم.

یک‌دفعه روی تخت نیم‌خیز شدم. با دردی که توی کتفم پیچید، فریاد بلندی کشیدم. بهدخت به طرفم دوید و دستش را پشتش گذاشت. مرد هم جلو آمد، اما تنش را عقب کشید و دست‌هایش را توی هوا مشت کرد. چندتایی نفس عمیق کشیدم تا به دردم مسلط شدم. به کمک بهدخت بازهم روی تخت دراز کشیدم. چشم‌هایم پراز اشک شده بود.

با صدایی که به خاطر درد کمی گرفته شده بود، رو به مرد گفتم:

- نیازی به زحمت شما نیست. بهدخت!

سرم را به طرف بهدخت چرخاندم تا از او بخواهم زودتر از مرد دست

بجنابند. با چشم دنبال کیفم گشتم. امیدوار بودم هزینه‌ی بیمارستان از پولی که توی حسابم بود، بیشتر نشود. شانس آورده بودم امروز سر ماه بود و من تازه پول توجیبی‌ام را گرفته بودم. مرد دستش را به نشانه‌ی صبر بالا آورد. برق‌نگین مشکی انگشتر عقیقش چشمم را زد.

مرد با همان لحن آرام که حالا رنگی از شرمندگی و خجالت گرفته بود، گفت:
- حق با دوست تونه. بیشتر از حواس پرتی شما، سرعت بالای من باعث این اتفاق شد. باز می‌گم کار خیلی مهمی که داشتم، باعث شد اون‌طوری بیرونم. الان هم نمی‌تونم دردی که می‌کشید رو کم کنم، حداقل اجازه بدید هزینه‌هاش رو بپردازم. این هزینه‌ی کم در مقابل دردتون و صدمه‌ای که ممکن بود بهتون بخوره، اصلاً به چشم نمی‌آد.

سرش را باز هم پایین انداخت. حس کردم گوشه‌ی سیبیلش را می‌جوید.

با لحنی فوق‌العاده لطیف گفت:

- حلال کنید.

و بعد با همان سر پایین‌افتاده از اتاق بیرون زد. بهدخت خودش را روی صندلی انداخت و با کج‌وکوله کردن دهانش ادای مرد را درآورد.

- حلال کنید. اول از روت رد می‌شن، بعد با یه حلال کنید، سروتهش رو هم

می‌آرن. موندم اگه این رو نداشتن، چی می‌گفتن.

پوفی از دست غرغره‌های بهدخت کشیدم. نگاهی به سرم انداختم، کمتر از

نصفش باقی مانده بود.

صدای خندان بهدخت بلند شد :

- می‌گم جناب سروان بیرون ایستاده، تو بیدار شی. به‌نظرم رضایت نده که

یه کم حالش جا بیاد.

چشم‌هایم را ریز کردم و طوری به بهدخت نگاه کردم که خودش را جمع‌وجور کرد. بهدخت دستی به مقنعه‌اش کشید؛ البته مقنعه‌ای که اگر نمی‌پوشید سنگین‌تر بود. یک لحظه با خودم گفتم مرد بیچاره حق داشت که تمام مدت با سر پایین افتاده صحبت می‌کرد؛ البته اگر حدسم در مورد شخصیتش درست باشد. پلک‌هایم را روی هم گذاشتم تا از فرصت باقی مانده برای خوابیدن استفاده کنم که لحن خنده‌دار بهدخت باعث شد سرم را به طرفش بچرخانم.

خودش را با حالت مسخره‌ای روی صندلی رها کرده بود و با آن چشم‌های پف‌کرده و لب‌های بی‌رنگ که هیچ اثری از رژ‌پررنگ امروز صبح نداشت، گفت:
- باور کن ترسیدم اگر اتفاقی برات بیفته، عموت من رو هم کنار تو خاک کنه.
باور کن به تنها چیزی که اهمیت نمی‌دادم، تو بودی. بیشتر فکر جون خودم بودم اون وسط. عموت همین‌جوری هم به خون من تشنه هست، دیگه وای به حال اینکه بفهمه وقتی با من بودی، تصادف کردی. از اون بدتر، یه مرد غریبه آوردمون بیمارستان. یا خود خدا.

خنده‌ای برای لحن شوخ‌وشنگ همیشگی‌اش کردم. حرف‌هایش همه حقیقت محض بود. برای همین اصلاً ناراحتم نکرد. سرم را به طرف پنجره چرخاندم. با دیدن هوایی که رو به تاریکی می‌رفت، با وحشت به طرف بهدخت چرخیدم.

- بهدخت، ساعت چنده؟

بهدخت که هنوز متوجه منظور من نشده بود، نگاهی به ساعت فلزی‌اش انداخت و با بی‌خیالی گفت:

- شش‌ونیم.

کف دستم را به پیشانی‌ام زدم و با ناله گفتم:

- تا برسم خونه، احتمالاً از نه هم می‌گذره. این تصادف من رو نکشت، ولی دیر رسیدنم حتماً من رو می‌کشه.

بهدخت از کوره دررفت. صدای صندلی‌اش بلند شد که چند سانتی‌متری روی زمین کشیده شد.

- بابا غزل، از دست تو. این قدر ترسو نباش. لعنتی ده شب هم برسی خونه، رسیدی. اولاً اینجا تهرانه و سر شهر با وسطش چند ساعت فاصله داره. ثانیاً یعنی عموت به ریخت و قیافه ت نگاه کنه، باور نمی‌کنه که تصادف کردی و تا الان درازبه‌دراز روی تخت بیمارستان بودی؟ بعد هم نگران نباش. یه فکری برات می‌کنیم. فوقش می‌گم بابابزرگم باهامون تا در خونه‌تون بیاد که برای عموت توضیح بدیم.

خنده‌ی ریزی کرد و یواشکی گفت:

- جرئت نداریم که این آقای خوش‌تیپ و خوش‌هیكل رو با خودمون به‌عنوان سند و مدرک ببریم خدمت عموت؛ وگرنه سر من و تو و جوون مردم رو با هم می‌ذاره روی سینه‌مون. اوف، خدایی چشم‌هاش رو دیدی؟ عین چشم‌های تو عسلی بود، اما مال اون روشن‌تر بود. مال تو به سبز می‌زد، مال اون به زرد. خدایی این رنگ‌ها رو از کجا می‌آرین؟ مال من که قهوه‌ای سوخته‌ست اون وقت مال تو و این یارو... والا خدا بده شانس.

با حرف‌های بهدخت درمورد رنگ چشم‌های من و مرد غریبه، ترس از دیر برگشتنم کمی رنگ باخت و به‌جای آن، ذهنم به طرف چشم‌های عسلی مرد کشیده شد و صدای جذاب و مردانه‌اش که در نظرم خاص می‌آمد. شاید هم به‌خاطر لحنش بود. چرا فقط از کلمه‌ی مرد استفاده می‌کردم؟ چرا این مرد توی ذهنم اسمی نداشت؟

به طرف بهدخت برگشتم و با کنجکاوی پرسیدم:

- می‌گم بهدخت، نفهمیدی اسم این مرد چی بود؟

چینی به بینی اش داد.

- وقتی مأمور داشت گزارش می‌گرفت، فهمیدم رادانه. فکر کنم اسم

کوچیکش امیرعباس بود. به ظاهرش هم می‌خورد اسمش مذهبی

باشه امیرعباس رادان. راستی ...

بشکنی زد و با همان خنده‌ی معروف که سی و دو دندانش را به نمایش

می‌گذاشت، گفت:

- راستی، طرف خلبانه.

حرف‌های بهدخت را نمی‌شنیدم. تنها اسم مردی که امروز نزدیک بود مرا

بکشد، توی ذهنم می‌چرخید.

امیرعباس؛ امیرعباس رادان.

در حالی که نفسم از درد گرفته بود، در فلزی سنگین را به زحمت روی هم

گذاشتم. با پلک‌های بسته در حالی که از شدت درد نفس نفس می‌زدم، لحظه‌ای

به در بسته تکیه دادم تا نفس تازه کنم.

- چه بلایی سرت اومده؟

با صدای غنچه پلک‌های خمارم را از هم باز کردم. این خواب‌آلودگی دنباله‌ی

همان مسکن‌هایی بود که توی اورژانس گرفته بودم؛ مسکن‌هایی که تا الان تأثیر

خاصی روی دردم نگذاشته بودند.

با دیدن تیپ بیرونش، از فکر اینکه ممکن است عمو ببیند غنچه کی برگشته

و بازهم مثل همیشه جارو جنجال راه بیفتد، آهی کشیدم و با خستگی گفتم:

- تصادف کردم. به سلامتی کجا تشریف داشتین؟

دستش را توی هوا تکان داد. ناخن‌های بلند همیشه لاک‌خورده‌اش بدجور توی چشم بود. شال باریک سرمه‌ای‌اش روی شانه‌هایش افتاده بود و مثل یک شال‌گردن، موهای لخت و بلند قهوه‌ای‌اش را که بدون بستن رها کرده بود، پوشانده بود. کافی بود عموسبحان او را در این حالت می‌دید تا به بهانه‌ی دیدن زدن اهالی آپارتمان روبه‌رو که تراس پشتی‌اش دقیقاً توی خانه‌ی ما بود، یک جنگ اعصاب دیگر راه بیندازد. یعنی برای غنچه این قدر کم‌اهمیت بودم که اهمیتی به آن قسمت صحبت‌م که راجع به تصادف بود، نداد و با لحنی تلخ، در حالی که چشم‌های مشک‌ی‌اش را برایم ریز می‌کرد، جوابم را داد؟

- نگفته بودم فقط به حکم اینکه به دو سه سالی از من بزرگ‌تری، هوا برت نداره که می‌تونی رفت و آمد من رو کنترل کنی!

دستی روی کتف آتل‌بسته‌ام کشیدم. شرمنده بودم؛ نه از روی غنچه، که به جای غنچه شرمنده بودم، به خاطر اینکه به قول مادرم روی غنچه توی رویم باز شده بود. یعنی از اولش هم باز بود؛ فقط من مصرانه سعی می‌کردم کمی همه‌چیز را به حالت درستش برگردانم.

- چرا، گفته بودی.

خنده‌ای کرد که ردیف دندان‌هایش زیر لب‌های رژخورده‌اش درخشید، لب‌های قرمزی که توی آن صورت برنزه‌ی خدادادی حسابی نمایان شده بودند. - الان هم فرقی نکرده.

کلافه در حالی که تنها قصدم آرام کردن جو خانه‌مان بود، گفتم:

- آگه عمو ببینتت، حسابی بهت گیر می‌ده. تو رو خدا غنچه. یه کم

ریخت و قیافه‌ت رو درست کن. دوباره همه‌چی می‌ریزه به هم.

غنچه به طرف خانه رفت.

با بی خیالی گفت:

- که بشم عین تو؟ خدا رو شکر حداقل صورتت رو می شوری صبح ها که می ری دانشگاه.

کفش های پاشنه بلندش را درآورد و یک گوشه پرت کرد. نگاهی به کفش های اسپرت و خاکی ام انداختم. شاید بهتر بود من هم از غنچه یاد می گرفتم و برای جبران قد کوتاهم، پاشنه ی کفش هایم را کمی بلندتر می کردم. گرچه قد بلند غنچه نیازی به کفش نداشت. عجیب بود خواهر بزرگ تر بودم، اما قدم کوتاه تر بود.

بهدخت دستش را روی دستگیره ی در هال گذاشت و با بیخیالی اضافه کرد:
- عمو اگه خیلی زرنکه و دل سوز، می تونه یه فکری به حال مستانه بکنه.
استثنائاً در این یک مورد حق با غنچه بود. مستانه برای انجام خیلی کارها آزادتر از من و غنچه بود، البته او هم درگیری خودش را با عمو داشت، اما خب، زن عمو حسابی پشتش بود؛ اما من و غنچه فقط خودمان دو نفر بودیم که باید از خودمان و چیزهایی که می خواستیم، دفاع می کردیم. درد و خواب آلودگی به اضافه ی کلافگی ام از بحث بی نتیجه با غنچه، همه ی انرژی ام را گرفته بود. چشم هایم را توی حدقه چرخاندم و به غنچه گفتم:

- حداقل زود برو خونه. عمو که هنوز نیومده، اما مستانه ببیندمون، می ره راپرت مون رو می ده و بعد بیا جمعش کن.

حرفم شبیه کبریتی بود که در انبار باروت وجود غنچه افتاد. به طرف کفش های پاشنه بلندش رفت و در حالی که با عجله آن ها را می پوشید، به طرف من، شاید هم در پشت سرم آمد.

دستش را با عصبانیت به طرف دستگیره‌ی در دراز کرد و گفت:

- برو کنار غزل.

با ابروهایی بالا پریده گفتم:

- چی کار می‌کنی غنچه؟ کجا می‌خوای بری؟ ها؟ دیوونه شدی؟

تقریباً فریاد کشید:

- نه. فقط دلم بستنی می‌خواد. می‌خوام برم از سوپر سر محل، بخرم.

دو هزاری ام افتاده که روی دنده‌ی لچ افتاده بود. تقصیر خودم بود. خودم بودم که او را حساس کردم. من که می‌دانستم غنچه تا چه حد از اینکه به دیگران جواب پس بدهد، متنفر است و البته تا چه حد روی مستانه حساس است، نباید اسم او را می‌آوردم. لعنت به من و ترس مسخره‌ام. سعی کردم آرامش کنم، اما باز هم گند زدم. کی یاد می‌گرفتم آدم سیاست‌مداری باشم، خدا می‌دانست.

- الان بری بیرون، احتمال اینکه عمو ببیندت، خیلی زیاده و من واقعاً حوصله‌ی یه جاروجنجال دیگه رو ندارم.

عصبی گفت:

- برو کنار غزل. دلم می‌خواد برم بیرون. دلم پفک می‌خواد. به تو چه؟ به

عمو چه؟ به اون مستانه چه؟

دستم را روی دستش گذاشتم. درد باعث شده بودم کنترل اعصابم را از دست داده باشم. من با این کتف تازه‌جا افتاده باید روی تختخوابم استراحت می‌کردم، نه اینکه جلوی در بایستم و جلوی خواهر کوچک‌ترم را بگیرم که برای نشان دادن مخالفتش با رویه‌ی زندگی‌مان، در این وقت شب از خانه بیرون نزنند.

- غنچه، هزار بار بهت گفتم این رفتار خودسرانه‌ت رو تموم کن. حواست

هست داری از کی، انتقام چی رو می‌گیری؟ از من؟ از مامان؟ از خودت؟ داری